

ایزیدور دوکاس

معروف به

کنتِ لوترآمون

# آوازِ اولِ مالدورور

ترجمه‌ی م. کاشیگر



تصویرِ خیالی لوترآمون در ۱۹ سالگی

تهیه‌شده با روش «نقدِ پارانوویایی»

سالوادور دالی، ۱۹۳۷

آنچه در پی می‌آید، ترجمه‌ی فارسی «آواز اول» از *آوازه‌های مالدورور*، سروده‌ی ایزیدور دوکاس (۱۸۴۶-۱۸۷۰)، معروف به کنت لوترامون است که آثارش تا سده‌ی ۲۰ عملاً گم شد. در مقام او همین قدر بس که فرهنگ روبر در معرفی‌اش می‌نویسد که لوترامون، به سبب «نقد روشن‌بینانه‌ی زبان شعری و کاربرد توامان خیال‌انگیزته‌های ناخودآگاه، یکی از پیشگامان انقلاب ادبی سده‌ی ۲۰ است». برای آندره برتون و سوررئالیست‌ها نیز، شعر او «انتقام خردگریزی، صحنه‌گذاری بر نیروهای تیرگی و انفجار آتش‌فشانی سفره‌های مذاب زیرزمینی» بود.

*آواز اول مالدورور*، برای نخستین بار، در اوت ۱۸۶۸ در پاریس، حروفچینی و چاپ شد، اما ظاهراً ناشر (Edition Balitout, Questroy et Cie) به دلایلی که چندان معلوم نیست، آن را تا ماه نوامبر همان سال به بازار عرضه نکرد. در ۱۸۶۹، ایزیدور دوکاس، متن *آواز اول مالدورور* را برای نشر مجدد به اواریسست کارانس سپرد که از ۲۲ ژوئیه ۱۸۶۸، مجموعه‌ی «صداهای شاعرانه» را راه انداخته بود و کارانس نیز آن را، در ژانویه ۱۸۶۹، در شهر بوردو، در مجموعه‌ی به نام *عطرهای جان* مجدداً منتشر کرد ( *Les Parfums de l'âme, recueil de poésie publié par Evariste Carrance*). سپس ایزیدور دوکاس، متن کامل هر شش آواز را برای حروفچینی و چاپ، در تابستان ۱۸۶۹، به بروکسل فرستاد، اما ناشر (Edition Lacroix et Verbroeckhoven)، از ترس ممیزی ناپلئون سوم، از نشر عمومی *آوازه‌های مالدورور* چشم پوشید.

در ۹ آوریل ۱۸۷۰، ایزیدور دوکاس بخش ۱ و در ۱۴ ژوئن همان سال، بخش ۲ مجموعه‌ی شعرها (پیشگفتار برای یک کتاب آتی) را در کتابخانه‌ی ملی فرانسه به ثبت رساند و چند ماه بعد، یعنی در ۲۴ نوامبر ۱۸۷۰، در سن ۲۴ سالگی، به مرگی رازانگیز درگذشت.

در ۱۸۷۴، لاکروا—ناشری که ترسیده بود *آوازه‌های مالدورور* را نشر عمومی دهد— تمام نسخه‌های موجود کتاب را به کتابفروشی در بروکسل به نام ژان باتیست روزز فروخت و بدین‌سان، *آوازه‌های مالدورور* برای نخستین بار، با تغییر جلد، منتشر شد.

پس از آن، ایزیدور دوکاس و آثارش به کلی فراموش شدند، یعنی دقیقاً تا اکتبر ۱۸۸۵ که بخشی از *مالدورور* (بند ۱۱ آواز اول) در نشریه‌ی *لائزن بلژیک* [بلژیک جوان] منتشر شد. یک سال بعد، در ۱۸۸۶، لئون بلوا از دست‌به‌دست گشتن کتابی در فرانسه خبر داد که «اگرچه ده سالی است در بلژیک نشر یافته»، اما برای فرانسویان «تقریباً ناشناخته» است.

چهار سال بعد، در ۱۸۹۰، لئون ژونوسو بالاخره *آوازه‌های مالدورور* را به همراه دو نامه از ایزیدور دوکاس در فرانسه منتشر کرد (Edition Genonceaux) و بر آن مقدمه‌یی نوشت که اطلاعاتی درباره‌ی زندگی ایزیدور دوکاس می‌داد.

یک سال بعد، در ۱۸۹۱، رمی دو گورمون، نسخه‌یی از شعرهای ۱ و ۲ را پیدا کرد و... باز ایزیدور دوکاس و آثارش در محاق فرورفتند، این بار تا ۲۰ فوریه ۱۹۱۴ و انتشار مقاله‌یی از والری لاربو در مجله‌ی *لافالانتر* [دسته‌ی جنگی] که از وجود یک نسخه از شعرها در کتابخانه‌ی ملی فرانسه خبر داد—همان نسخه‌یی که ایزیدور دوکاس شخصاً در ۱۸۷۰ برای ثبت داده بود.

در ۱۹۱۹، آندره پروتون سرانجام شعرها را برای نخستین بار—نیم قرن پس از مرگ شاعر— در مجله‌ی *لیتراتور* [ادبیات] منتشر کرد و از آن پس، ایزیدور دوکاس، معروف به کنت لوترآمون، سرانجام وارد تاریخ ادبیات فرانسه شد.

هم‌چنان که از آن‌چه رفت مشخص است، از *آواز اول مالدورور* سه نسخه وجود دارد: نسخه‌ی ۱۸۶۸ پاریس، نسخه‌ی ۱۸۶۹ بوردو و نسخه‌یی که در تابستان ۱۸۶۹ در بروکسل حروفچینی و چاپ شد.

اگرچه نسخه‌ی آخر در آن زمان نشر نیافت، اما واپسین نسخه‌یی است که ایزیدور دوکاس شخصاً بر حروفچینی آن نظارت داشته و بنابراین نسخه‌ی مرجعی است که از ۱۸۹۰ به این‌سو مرتباً تجدید چاپ شده است.

ترجمه‌ی حاضر نیز بر اساس همین نسخه است و مترجم تفاوت‌هایی را که میان متن *آواز اول* در این نسخه و دو نسخه‌ی قبلی وجود دارد، در پانوشتها توضیح داده است.

به‌جز در چند مورد اندک که در پانوشتها مشخص است، تفاوت‌های میان دو نسخه‌ی نخست، یعنی نسخه‌ی ۱۸۶۸ پاریس و نسخه‌ی ۱۸۶۹ بوردو، بیش‌تر سجاوندی و املائی است. تفاوت‌های این دو نسخه با نسخه‌ی آخر نیز اگرچه عمدتاً سجاوندی و املائی است، اما در ۸۳ مورد نیز صوری و مفهومی است.

اگرچه سجاوندی لوترآمون آن‌چنان شگفت‌انگیز است که هیچ ویراستار فرانسوی جرأت اصلاح حتا خطاهای بارز آن را نداشته و همه ترجیح داده‌اند آن را عیناً—بر اساس نسخه‌ی آخر—حفظ کنند، اما ترجمه‌ی فارسی، ضمن تلاش برای انتقالِ غرابتِ سجاوندی—و فقط غرابتِ آن—خود را به رعایتِ این قیدِ خاصِ ترجمه‌نشدنی موظف ندانسته و در پانوشتها، از بازتابِ تفاوتِ سجاوندی میان سه نسخه چشم پوشیده شده است—مگر در مواردی که تغییر سجاوندی موجب تغییر معنا می‌شد.

تا آن‌جا نیز که به تفاوت‌های املائی میان سه نسخه بازمی‌گردد، شماری از این تفاوت‌ها مشخصاً غلط چاپی است—خود ایزیدور دوکاس، در نامه‌یی به تاریخ ۱۰ نوامبر ۱۹۶۸ به ویکتور اوگو، به سه مورد غلط چاپی در نسخه‌ی ۱۸۶۸ پاریس اشاره می‌کند. با وجود این، هر بار تغییر املائی یک واژه، تغییری در مفهوم را سبب شده است، باز مترجم آن را در پانوشتها توضیح داده است.

م.ک.

خدا کند خواننده، دل یافته و هم‌چون متنی که می‌خواند موقتاً ددخو، راهِ ناهم‌وار و وحشی خود، بی‌آن‌که جهت از دست دهد، در میانِ تالاب‌های متروک این برگ‌های تاریک و زهرآگین بیاید چرا که مگر آن‌که خواندنِ خویش با منطقی استوار و فشاری ذهنی همراه کند، دست‌کم با تردیدهایش هم‌تراز، تراوش‌های مرگ‌بار این کتاب جان‌ش خواهند اندود، هم‌چنان که آب شکر را. خوب نخواهد بود همه‌کس برگ‌هایی را بخواند که در پی می‌آیند. کم‌تر کسانی این میوه‌ی تلخ را بی‌خطر مزه خواهند کرد. پس ای جانِ پُرحجب، پیش از آن‌که در این خلنگزارِ نامکشوف جلوتر روی، پاشنه‌ها به پس برگردان نه به پیش. به آن‌چه می‌گویم خوب گوش بده: پاشنه‌ها به پس برگردان نه به پیش، هم‌چون چشمانِ پسری که از سر احترام از تماشای جلالِ صورتِ مادر روی برمی‌گرداند، یا بهتر، هم‌چون زاویه‌ی تا چشم می‌کاود نابسته‌ی دُرناهایی بسیار اندیشه‌ورز و سرمایی که در سکوتِ زمستان، بادبان‌ها همه برافراشته، با قدرت به سوی نقطه‌ی معینی در افق در پرواز است که ناگهان از آن بادی عجیب و پُرزور برمی‌خیزد، طلایه‌ی توفان. با دیدنش، پیرترین درناها، تنها پیش‌قراول، هم‌چون شخصی منطقی سر می‌جنباند و بنابراین منقار که بر هم می‌کوبد. خوشحال نیست (من هم جای او بودم خوشحال نمی‌بودم) و گردنِ پیرِ پَریراسته‌اش که هم‌روزگارِ سه نسل درناست، به موجاموجی خشمگین تکان می‌خورد، پیش‌آگهیِ توفان. نخستین درنا (زیرا اوست که امتیازِ نمایشِ پره‌های دمش را به دیگر درناهای به‌هوش زیرین دارد)، خونسرد و با چشمانی نگهبانِ تجربه، چندین بار به هر سو می‌نگرد و آن‌گاه، محتاطانه و با جیغ هشدارِ دیده‌بانی ماخولیایی، سرِ شکلِ هندسی را (که چه‌بسا مثلث باشد اما ضلعِ سومی که این مرغانِ عجیبِ عبوری در فضا می‌سازند دیده نمی‌شود)، با انعطاف و همانند ناخدایی ماهر به راست یا چپ برمی‌گرداند تا دشمنِ مشترک به پس راند و چون ابله نیست، به‌فرمانِ بال‌هایی که بزرگ‌تر از بالِ گنجشگ نمی‌نمایند، راهی دیگر پیش می‌گیرد، به‌فلسفه‌تر و مطمئن‌تر.



خواننده! نکند توقع داری در آغازِ این اثر از کینه بگویم! از کجا می‌دانی بوی کینه نخواهی شنید در آن هنگام که غرق در شهوت‌های بی‌شمار، هر آن‌قدر که طلب کنی، با منخربین

مغرور و گشاد و لاغر، در هوای زیبای سیاه، چنان مانند کوسه بر شکم غنوده باشی، انگار اهمیتِ چنین کاری و اهمیتِ نه‌چندان کم‌تر تراوش‌های سرخِ اشتباهی مشروعیت را به‌کندی و جبروت درک می‌کنی؟ ای هیولا، مطمئن باش دو سوراخِ کج‌شکلِ پوزه‌ی دل‌به‌همزنت را خوش خواهند آمد، اگر البته به‌دقت بکوشی پیش‌تر سه‌هزار بارِ پیایی شعورِ نفرین‌شده‌ی ابدیت را نفس بکشی! منخرینت که از رضایتی ناگفتنی و خلسه‌یی بی‌تکان بی‌اندازه منبسط خواهد شد، چیز بهتری از فضای انگار به‌ناگهان عطر و کندراگین نخواهد خواست زیرا که هم‌چون غلمان‌های ساکنِ صلح و کرمِ آسمان‌های دل‌انگیز، از سعادتِ کامل سیراب می‌شود.



در چند سطر برقرار خواهیم داد که مالدورور، در سال‌های نخست که شاد می‌زیست، نیک بود. این از این. آن‌گاه متوجه شد که پلید زاده شده است: جبری شگرف! تا می‌توانست، سال‌های دراز، خوی پنهان نگه داشت. اما سرانجام به‌سببِ همین تمرکز که ذاتی او نبود، خون هر روز آن‌چنان در سرش غلیان کرد که دیگر نتوانست این‌گونه زندگی تاب آورد و با عزمی راسخ به پلیدی روی آورد... هوای دل‌گشا! چه کس باورش می‌شد؟ هر بار رخسارِ گلگونِ کودکی می‌بوسید می‌خواست گونه‌های او با تیغ بکند و اگر نمی‌بود دادگستری و صفِ درازِ کیف‌هایش که هر بار مانعش می‌شد چه بارها که چنین می‌کرد. دروغ‌گو نبود. راستش را اعتراف می‌کرد. می‌گفت سنگدل است. ای مردم شنیدید؟ جرأت می‌کند و با این قلم لِرزان دوباره می‌گوید سنگدل است. پس نیرویی قوی‌تر از اراده هم هست! نفرین! سنگ را باش که می‌خواهد از گرانش برهد! امکان ندارد. امکان ندارد پلیدی بخواد یارِ نیکی شود! این همان حرفی است که پیش‌تر می‌گفتم.



هستند کسانی که می‌نویسند تا از رهگذر محاسنِ نجیبی که خیال برای دل می‌تراشد یا که شاید خود دارند، تحسینِ بشر به دست آرند. من نبوغم را به خدمتِ توصیفِ لذت‌های

سنگدلی درآورده‌ام! لذتهایی که ناگذرآیند و مصنوع، اما که با انسان آغاز شده‌اند و هم با او به پایان می‌رسند. مگر روزی رسان نمی‌تواند به عزمی رازش ناگشودنی، نبوغ یارِ سنگدلی کند؟ یا مگر هر آن که سنگدل است نمی‌تواند نبوغ هم داشته باشد؟ دلایلم را می‌گویم: کافی است لطف کنید و به حرف‌هایم گوش دهید... ببخشید، فکر کردم موهابم بر سرم سیخ شده‌اند. مهم نیست. با یک حرکت دست، به راحتی، به حال اول برشان گرداندم. هیچ آواز خوانی مدعی ناشناخته‌بودن تک‌آوازه‌های خود نیست. برعکس بر این می‌بالد که اندیشه‌های خودستا و پلیدِ قهرمانش را همه‌ی مردم دارند.



همه‌عمر، بی‌استثنا، مردم را دیده‌ام نازک‌شانه که به کرات کارهایی ابلهانه می‌کردند، همنوعان خود فریب می‌دادند، جان‌ها به هر وسیله به تباهی می‌کشاندند و نام این کارشان را می‌گذاشتند: افتخار! با دیدن‌شان من هم خواستم همانند بقیه بخندم. اما تقلیدی این‌چنین بهت‌انگیز ناشدنی بود. چاقویی برداشتم، تیغش برآ، و گوشت تن در جایی شکافتم که لب‌ها به هم می‌رسند. لحظه‌ی پنداشتم هدفم محقق شده است. دهانی که به قصد دریده بودم در آینه‌ی نگاه کردم. اشتباه کرده بودم! وانگهی، خون فراوانی که از دو زخم می‌ریخت نمی‌گذاشت تشخیص دهم آیا به‌راستی خنده‌ی دیگران همین است. اما قیاسی کوچک و به‌وضوح دیدم خنده‌ام به خنده‌ی آدم شبیه نیست، یعنی که نمی‌خندیدم. مردمی را دیده‌ام زشت‌رخسار، چشمان دهشتبارشان فرونهیفته در حلقه‌ی تاریک، سترتر از سختی صخره، بی‌انعطافی فولادِ مذاب، سنگدلی کوسه، وقاحت جوانی، خشم دیوآسای جنایتکاران، خیانت منافقان، بهت‌انگیزترین بازیگران، قدرت اراده‌ی روحانیان، راه‌به‌بیرون‌بسته‌ترین آدم‌ها، سردترین‌های جهان‌ها و آسمان که استادان اخلاق را در کشف قلب‌شان و فرودآوردن غضب بی‌گذشتِ اعلی‌علیین بر سرشان فرسوده می‌کردند. همه را دیده‌ام که گاه، مشت هرچه سخت‌تر گره کرده بر آسمان، چه بسا به تحریکِ روحی دوزخی، هم‌چون مشتِ کودکی گرفتارِ انحراف بر مادرش، چشمان‌شان سرشار از داغِ پشیمانی و هم‌زمان کینه‌توز، در سکوتِ یخ، انبوه تأملات ناسپاس دل‌شان از حدت بیداد و دهشت فروخورند و خدای بخشنده‌ی مهربان از

هم‌دردی به غم آرند و گاه، هر لحظه‌ی روز، از بدوِ کودکی تا آخرِ کهن‌سالی، باورنکردنی‌ترین حرف‌های کفرآمیز را، خلافِ عقلِ سلیم، در باره‌ی هرآن‌چه نفس می‌کشد، خود و پروردگار بگویند، زنان و کودکان به فحشا کشند و آن بخش‌هایی از تن بی‌حرمت کنند که خاصِ ستر است. از این روست که دریا آب به فوران می‌آورد و تخته‌ها در مفاک فرومی‌بلعد؛ گرداب و زمین‌لرزه، خانه‌ها سرنگون می‌کند و طاعون و انواع بیماری، خانواده‌های نمازگزار به یغما می‌برد. اما مردم این‌ها را نمی‌بینند. مردمی هم دیده‌ام سرخ و رنگ‌پریده از شرم به‌خاطر رفتارشان در این جهان، اما به‌ندرت. ای تندبادها، ای خواهرانِ گرداب‌ها، ای گردونِ آبی‌فام که زیبایی‌ات را سر نمی‌نهم، ای دریایِ منافق که آینه‌ی دلِ منی، ای زمین و اندرونِ رازانگیزت، ای ساکنانِ همه‌ی سپهرها، ای سرتاسرِ جهان که خدا با جلالِ آفرید، به تو متوسل می‌شوم: انسانی را نشانم ده که نیک باشد!... اما باشد که لطفت نیرویی را که طبیعت به من داده ده‌چندان کند، مباد از تماشای این هیولا از بهت بمیرم که کم‌ترش هم کشنده است.



باید ناخن را پانزده روز به پانزده روز هم نگرفت. چه خوش است کودکی نوخط را با خشونت از بستر کردن، با چشمانی کاملاً گشوده، تظاهر به لغزاندن دست بر پیشانی‌اش به‌مطبوعی، موهای زیبایش به عقب خم کردن! و ناگهان، در لحظه‌ی که کم‌تر انتظارش دارد، فروکردن ناخن‌های دراز در سینه‌ی نرمش اما طوری که نمیرد که اگر بمیرد بعدها وَجَنَاتِ بی‌نوابی‌هایش نخواهی دید. آن‌گاه نوشیدنِ خونِ زخم‌ها و همه‌مدت، مدتی هم‌پای ابدیت، گریه‌ی کودک. هیچ چیز به خوش‌طبعی خونی ریخته آن‌چنان که گفتم نیست، داغِ داغ، به‌جز اشک‌هایش به‌تلخیِ نمک. ای آدم‌ها، مگر نشده وقتی انگشت به‌تصادف می‌برید، خونِ خود بچشید؟ خوشمزه است، نه؟ چون طعم ندارد. و مگر از یاد برده‌اید روزی که غرق در اندیشه‌های شوم، دستِ گودکرده بر رخسارِ بیمار و خیس از آن‌چه از چشم می‌چکید بردید و همان دست به‌حکمِ جبر راهی دهانی شد که از این جامِ لرزان هم‌چون دندان‌های شاگردی که اریب بر کسی می‌نگرد که به دنیا آمده تا سرکوبش کند، جرعه‌جرعه اشک بنوشید؟



خوشمزه است، نه؟ چون طعمِ سرکه دارد. انگار اشکِ آن است که بیش از همه دوست دارد. اما اشکِ کودک به کام خوش تر است که کودک پلیدی نمی‌شناسد و خیانت نمی‌کند، اما آن که بیش از همه دوست دارد حتماً روزی خیانت خواهد کرد، دیر یا زود... من این را به قیاس حدس می‌زنم، اگرچه نمی‌دانم دوستی چیست، عشق چیست (و قدرِ مسلم هرگز نخواهم‌شان پذیرفت، دست‌کم از جانبِ نژادِ انسان). پس وقتی خونت و اشکت حالت را به هم نمی‌زنند، از خون و اشک نوجوان سیراب شو و با اطمینان سیراب شو. هنگام دیدنِ گوشتِ لرزانش چشمانش را ببند و پس از آن که ساعت‌ها به جیغ‌های عرش‌خراشش گوش دادی که همانندِ خرناسِ شکافنده‌یی است که در جنگ از حنجره‌ی مجروحان درمی‌آید، به کناری رو، هم‌چون بهمن از اتاق بغلی برگرد، انگار به کمکش آمده باشی. دست‌های رگ‌پوی‌متورمش بگشا، دید به چشمانِ سرگشته‌اش بازگردان و از نو خون و اشکش بلیس. آه! این چنین است که توبه حقیقی است و آن جرقه‌ی الاهی که در درون ماست و به‌ندرت ظاهر می‌شود، خود نشان می‌دهد، خیلی دیر! قلب چه شاد می‌شود از تسلا دادن به بی‌گناهی که به او آزار رسانده: «ای نوجوان که رنجِ این‌همه دردِ سنگدلانه را کشیده‌ای، چه کس بوده با تو این جنایت روا داشته که نمی‌توانم بر آن نامی نهم! چه تیره‌روزی تو! چه رنجی می‌کشی تو! اگر مادرت می‌دانست، به آستانه‌ی مرگ می‌رسید، هم‌چون من، سرریز از نفرت از جنایتکاران. افسوس! نیکی و پلیدی چیست؟ آیا همان چیز است که با آن، از سرِ خشم، ناتوانی‌مان به نمایش می‌گذاریم و سودای‌مان را برای رسیدن به لایتناهی، حتا با خردستیزترین ابزارها؟ آیا که دو چیز جداست؟ آری، همان بهتر که یک چیز باشد، ورنه چه بلایی بر سرم خواهیم آمد روز جزا! ای نوجوان، مرا عفو کن: آن که استخوان‌هایت شکست و گوشتی را درید که از جای‌جای تنت آویزان است، همین است که اینک در برابر چهره‌ی نجیب و مینوی تو است. آیا هذیانِ خردِ بیمارم بود؟ آیا غریزه‌یی مخفی و رها از خردآوری‌هایم، هم‌چون غریزه‌ی عقابی که صیدش می‌درد که مرا به این جنایت واداشت؟ اما من هم به اندازه‌ی قربانی‌ام رنج می‌کشیدم! ای نوجوان، مرا عفو کن! دوست دارم به وقتِ رهایی از این زندگی گذرا تا ابد در آغوش هم باشیم، تنها یک وجود، دهانم چسبیده به دهانت که حتا این چنین نیز مکافاتم کامل نخواهد شد و تو مرا خواهی درید بی‌وقفه، به ناخن و دندان با هم. در این قربانی‌سوزان

گناه‌شوی، تنم به گل‌های عطراگین مزین می‌کنم و هر دو با هم رنج خواهیم کشید: من از دریده‌شدن، تو از دریدنم، دهانم چسبیده به دهانت. ای نوجوانِ زرین‌مو و آرام‌چشم، آیا اکنون کاری را خواهی کرد که به تو توصیه می‌کنم؟ هرچند نمی‌خواهی، اما بکن و وجدانم را شادی ده.» با چنین حرف‌هایی، هم انسانی را رنج داده‌ای و هم همین انسان دوست خواهد داشت و این بزرگ‌ترین سعادت است که می‌توان متصور شد. دیرتر می‌توانی به بیمارستانش ببری که زمین‌گیر را توان تأمین معاش نیست. نیکت خواهند خواند و تاج‌های نخل و نشان‌های طلا برهنگی پاهایت خواهند پوشاند، پخش بر گورِ بزرگِ پیررخسار. ای تویی که نمی‌خواهم نامت را بر این برگ که قداستِ جنایت را بر عرش می‌نشانند بنویسم، می‌دانم که عَفْوَت هم‌چون جهان بزرگ بود. اما من هنوز هستم!



با فحشا عهد بستم که در خانواده‌ها بی‌نظمی بیفشانم. شبِ پیش از این پیمانِ پرخطر را به یاد دارم. گوری در برابرم دیدم. کرمِ شبتابی را شنیدم به‌بزرگی یک خانه که به من گفت: «روشت می‌کنم. بخوان نوشته را. این متعال‌ترین فرمان از من نیست.» نوری پهن و خون‌رنگ که به تماشایش فک‌هایم بر هم کوبید و دست‌هایم بی‌جان فروافتاد، تا افق در هوا پخش شد. افتان، بر دیواری ویرانه تکیه زدم و خواندم: «در این‌جا نوجوانی خفته است که مسلول مُرد: می‌دانید چرا. پس بر او مگر بید.» چه بسا مردم که به‌اندازه‌ی من دل نمی‌داشتند. در این هنگام زنی لخت آمد و پایینِ پایم خوابید. من به او، با رخساری غمگین: «برخیز.» دستی را به سویش دراز کردم که برادرکُش با آن گویِ خواهر می‌درد. کرمِ شبتاب به من: «تو، سنگی بردار و او را بکش.» به او گفتم: - چرا؟ او به من: «تو، حرفت را بفهم: تو ضعیف‌تری چرا که من قوی‌ترم. نامِ این زن فحشاست.» اشک به چشم، خشم به دل، حس کردم نیرویی ناشناخته در من جان می‌گیرد. سنگِ بزرگی برداشتم. به‌زور تا ارتفاعِ سینه بالا آوردم. با دست‌ها بر شانه گذاشتم. کوهی را تا قله بالا رفتم و از آن‌جا، کرمِ شبتاب را لِه کردم. سرش به قدِ آدم در خاک فرو رفت و سنگ به ارتفاع ششِ کلیسا بالا جهید و در دریاچه‌یی افتاد که آب‌هایش لحظه‌یی چرخ‌زان پایین رفتند و مخروطِ عظیمِ واژگونی ساختند.

آرامش به سطح برگشت، نور خون ندرخشید. زن زیبای لخت بانگ زد: «افسوس! افسوس!» چه کردی؟» من به او: «ترا به او ترجیح می‌دهم که دلم بر بینوایان می‌سوزد. گناه تو نیست اگر دادِ جاودان ترا آفریده.» او به من: «روزی مردم دادم خواهند ستاند. بیش از این به تو نمی‌گویم. بگذار بروم غم بی‌پایانم را در عمق دریا پنهان کنم. فقط تو تحقیرم نمی‌کنی و هیولاهای زشتی که در مغاکِ سیاهش می‌لوند. تو نیکی. بدرود، ای تویی که دوستم داشتی!» من به او: «بدرود!... یک‌بار دیگر هم بدرود! همیشه دوستت خواهم داشت! از همین امروز پاکدامنی را ترک می‌گویم.» از همین‌رو، ای مردم، هنگام شنیدن زوزه‌ی بادِ زمستان بر دریا و کناره‌هایش یا بر بالای شهرهای بزرگی که دیرزمانی است در سوگم نشسته‌اند یا بر منطقه‌های سردِ قطبی، بگوئید: «این نه روح خداست که می‌گذرد، فقط آه تیز فحشاست، هم‌پیوند با ناله‌های بیم‌موتته‌ویدئویی.» بچه‌ها، این را من به شما می‌گویم. پس با دل‌هایی پُر از مروت، زانو بزیند، تا مردم که تعدادشان افزون بر تعدادِ شپش‌هاست، دعا‌های طولانی بخوانند.



هنگام مهتاب، در کنارِ دریا و در گوشه‌های تک‌افتاده‌ی دشت، همه‌چیز را می‌بینیم که غرق در اندیشه‌های تلخ، شکل‌های زرد، نامعلوم و وهم‌انگیز بر تن می‌کند. سایه‌ی درختان، گاه به‌تندی، گاه به‌کندی، می‌دود، می‌آید، باز می‌گردد، به انواع شکل‌ها، خم‌شده، تخت‌زمین. در گذشته‌ها، در آن هنگام که سوار بر بال‌های جوانی بودم، این‌همه به رؤیایم می‌برد، به چشمم شگفت می‌رسید. اینک برایم عادی شده است. باد، نوای درمانده‌ی خود در میان برگ‌ها می‌نالد و جغد، سوگ‌آوای بیم‌خود سرمی‌دهد که مو بر سرِ هر شنونده راست می‌کند و آن‌گاه سگ‌ها، خشمگین، زنجیر می‌گسلند، از مزرعه‌های دور می‌گریزند، جنون‌زده به هر سوی دشت می‌دوند. ناگهان می‌ایستند، به هرسو می‌نگرند، نگرانی‌شان سرکش، چشم‌شان آتش. هم‌چون فیل که در هنگام مرگ، واپسین نگاه از صحرا به آسمان می‌دوزد، خرطوم نومیدانه برمی‌افزارد، گوش بی‌جان فرومی‌نهد، سگ‌ها نیز گوش بی‌جان فرومی‌نهند، سر بالا می‌برند، گردن دهشت‌انگیزشان را کلفت و یک‌به‌یک پارس می‌کنند، به‌سان کودکی گرسنه، به‌سان

گره‌بندی زخمی بر بام، به‌سان زنی زائو، به‌سان محتضری طاعون‌زده در بیمارستان، به‌سان دختر جوانی که آوازی والا سر داده است، پارس می‌کنند بر ستاره‌های شمال، بر ستاره‌های شرق، بر ستاره‌ی جنوب، بر ستاره‌های غرب؛ بر ماه؛ بر کوه‌های خفته در ظلمات که به سنگ‌گران می‌مانند؛ بر هوای سردی که با همه‌ی وجود در ریه فرومی‌دهند و درون منخرین سرخ‌شان را داغ می‌کند؛ بر سکوتِ شب؛ بر بوف‌هایی که در پروازی اریب پوزه‌شان را می‌تراشند و در منقار موشی یا قورباغه‌یی می‌برند، خوراکِ زنده، مطبوعِ جوجه‌ها؛ بر خرگوش‌ها که در چشم‌برهم‌زدنی ناپدید می‌شوند؛ بر دزدی که پس از ارتکاب جنایت به تاختِ اسپش فرار می‌کند؛ بر مارهایی که خلنگ‌ها تکان می‌دهند، پوست‌شان می‌لرزاند و به دندان‌غروچه‌شان وامی‌دارند؛ بر پارس‌های خودشان که می‌ترساندشان؛ بر وزغ‌هایی که به یک ضربِ خشکِ فک آسیاب می‌کنند (چرا از جالیز دور شده‌اند؟)؛ بر درخت‌ها که لالایی نرم هر برگ‌شان رازی است که نمی‌فهمند و می‌کوشند با دوختنِ چشمانی ثابت و هوشمند، کشف کنند؛ بر عنکبوت‌هایی که میانِ پاهای درازشان آویخته‌اند و برای نجات از درخت‌ها بالا می‌روند؛ بر کلاغ‌هایی که همه‌روز چیزی برای خوردن نیافته‌اند و خسته‌بال به آشیان بازمی‌گردند؛ بر صخره‌های ساحل؛ بر نورهایی که بر دکلِ کشتی‌های ناپیدا ظاهر می‌شود؛ بر صدای خفه‌ی موج‌ها؛ بر ماهی‌های بزرگی که شناکنان، پشتِ سیاه خود نشان می‌دهند و دوباره در مغاک فرومی‌روند؛ بر مردمی که به بردگی‌شان کشانده. آن‌گاه باز در دشت می‌دوند، خونین‌پا، از گودال‌ها، باریک‌راه‌ها، کشتزارها، علف‌ها و تیزسنگ‌ها می‌پرند. انگار هار شده‌اند و پهن‌برکه‌یی می‌جویند، تشنگی‌شان سیراب شود. زوزه‌ی ممتدشان طبیعت را در دهشت فرومی‌برد. بدا به حالِ مسافرِ در راهِ مانده! **دوستانِ گورستان‌ها** بر او خواهند جهید، خواهندش درید و خواهندش خورد با دهانِ خون‌چکانی که هیچ دندانِ خراب ندارد. جانورانِ وحشی که جرأت ندارند نزدیک شوند و در ضیافتِ گوشت شرکت کنند، لرزان، تا چشم کار می‌کند، می‌گریزند. چند ساعت بعد، سگ‌ها، کوفته از دویدن به این‌جا و آن‌جا، نیم‌مُرده، زبان بیرون‌آمده از دهان، بر هم می‌پرند، بی‌آن‌که بدانند چه می‌کنند، یکدیگر را به‌سرعتی باورستیز به هزار تکه می‌درند. از سرِ سنگدلی نیست که چنین می‌کنند. روزی مادرم با چشمانی بی‌فروغ به من گفت: «وقتی به بستر رفتی، وقتی صدای پارس سگ‌ها در دشت شنیدی، در



پتویت پنهان شو، کاری را که می‌کنند مسخره نکن که عطش سیراب‌نشدنی به لایتناهی دارند، مثل تو، مثل من، مثل بقیه‌ی مردم پریده‌رنگ و درازچهره. من حتا به تو اجازه می‌دهم به پشت پنجره بروی و این منظره‌ی والا را تماشا کنی.» از آن روز، به خواست آن خدایبامرز رفته‌ام. من هم مثل سگ‌ها، به لایتناهی نیاز دارم... نمی‌توام، نمی‌توانم این نیاز را برآورم! می‌گویند پسرِ مرد و زنم. تعجب می‌کنم... فکر می‌کردم بیش‌تر از این باشم! اما چه باک که از کجا آمده‌ام؟ اگر به اراده‌ی خودم بود، من خوش‌تر داشتم پسرِ ماده‌کوسه باشم که گرسنگی‌اش دوستِ توفان‌هاست و بیر که سنگدلی‌اش را همه به رسمیت می‌شناسند: آن‌گاه این‌قدر پلید نمی‌بودم. ای شمایی که تماشا می‌کنید، از من دور شوید که نفسم بازدم نسیمی مسموم است. هیچ‌کس هنوز نه چین‌های سبزِ پیشانی‌ام دیده، نه استخوان‌های برج‌په‌په‌ی چهره‌ی لاغرم، شبیه به تیغ‌های ماهی‌یی گول‌پیکر یا صخره‌های برپوشاننده‌ی کرانه‌های دریا یا کوه‌های ناهموار آلپ که وقتی موهایم رنگی دیگر داشت بارها در آن‌ها گشتم. و وقتی، در شب‌های آذرخش و باران، دورِ منزل‌های مردم می‌گردم، با چشمانی گذاخته و موهای شلاق‌خورده‌ی توفان، هم‌چون سنگی تک‌افتاده بر باریک‌راه، چهره‌ی پلاسیده‌ام با تکه‌یی مخمل پنهان می‌کنم، به سیاهی دوده‌ی بخاری: نباید چشم‌های زشتی دیده شود که برترِ هستی، با کینه‌خندِ قدرت، بر من گذاشته. هر بامداد، وقتی خورشید برای بقیه برمی‌خیزد و شادی و گرمای سلامت‌افزا بر سرتاسرِ طبیعت می‌افشاند، من، بی‌آن‌که هیچ خطِ چهره‌ام تکان خورد، نگاهم خیره به فضای یک‌سرِ ظلمانی، چمباتمه‌زده در حوالی عمق غارِ محبوبم، با یاسی که هم‌چون شراب مستم می‌کند، با دست‌های نیرومند سینه‌ی پاره‌پاره‌ام می‌درم. اما حس می‌کنم که گرفتارِ هاری نیستم! اما حس می‌کنم که فقط خودم نیستم که رنج می‌کشم! اما حس می‌کنم که نفس می‌کشم! هم‌چون محکومی که اندکی پیش از اعدام، هم‌چنان‌که ماهیچه‌های خود می‌آزماید، به سرنوشت‌شان می‌اندیشد، من هم ایستاده بر بسترم از پوشال، چشمانم بسته، گردن را آهسته از راست به چپ، از چپ به راست می‌چرخانم، ساعت‌ها و ساعت‌ها. به‌ناگهان بی‌حرکت نمی‌شوم و نمی‌میرم. هر از گاهی، وقتی گردنم دیگر نمی‌تواند در یک جهت بچرخد و می‌ایستد تا به چرخش در جهتِ مخالف ادامه دهد، بی‌خبر افق را از تخلخلِ مختصرِ انبوهِ خارهایی نگاه می‌کنم که درِ غارم را پوشانده...

هیچ چیز نمی‌بینم! هیچ چیز به جز دشت‌هایی که غرقاب‌وار می‌رقصند با درخت‌ها و صفِ دراز مرغانی که از هوا می‌گذرند و خونم و مغزم آشوب می‌شود!... کیست که بر سرم با میله‌ی آهنی پتک بر سندان می‌کوبد؟



می‌خواهم، بی هیجان، بندِ جدی و سردی را به صدای بلند بخوانم که خواهید شنید. شما، حواس‌تان به محتوایش باشد و از اثرِ دردناکی بر حذر باشید که ناگزیر، همانندِ داغ، بر خیالِ آشفته‌تان خواهد گذاشت. تصور نکنید در آستانه‌ی مرگم زیرا هنوز اسکلت نیستم و پیری به پیشانی‌ام نچسبیده. پس هرگونه قیاس با قو را در آن هنگام که غزلِ خداحافظی سرمی‌دهد کنار بگذاریم و در برابرتان فقط هیولایی را ببینید که خوشحالم چهره‌اش را نمی‌بینید، اما چهره‌اش چون جانش دهشت‌زا نیست!... من اما جنایتکار نیستم!... وراجی کافی است. هنوز دیرزمانی نیست دریا را دوباره دیدم و بر عرشه‌ی کشتی پا گذاشتم. خاطره‌ام آن‌چنان زنده است انگار همین دیروز بود. با این‌همه اگر توانستید هنگام خواندنِ آن‌چه از هم‌اکنون پشیمانم به شما هدیه کرده‌ام، همان قدر آرام باشید که من آرامم و از تصورِ آن‌چه قلبِ آدمی است، سرخ نشوید. ای اختاپوس ابریشمین‌نگاه! ای تویی که جانت از جانم جدانشدنی است، ای تویی که زیباترین سکنه‌ی کره‌ی خاکی و بر حرمرسای با چهارصد پای بادکش فرمان می‌رانی، ای تویی که در درونت، بزرگ‌منشانه، انگار مقرِ طبیعی‌شان باشد، نجابتِ شیرین ارتباط و الطافِ الهی خانه کرده‌اند، به‌اتفاق و به‌پیوندی ناگسستگی، چرا با من نیستی، شکم جیوه‌ات چسبیده به سینه‌ی آلومینیمم، هر دو نشسته بر صخره‌یی ساحلی، غرق تماشای چشم‌اندازی که دوست دارم؟

کهن‌اقیانوس بلورموج، تو به‌تناسب به نشان‌های لاجوردی شبیهی که بر پشتِ کوفته‌ی زنگار دیده می‌شود؛ تو کبودی عظیمی هستی، زده بر جسمِ خاک: از این قیاس خوشم می‌آید. چنین است که در نخستین جلوه‌ات، دمِ ممتدی از غم می‌گذرد که به نسیم مطبوعت می‌ماند و ردّ نازدودنی‌اش بر جان تا عمق منقلب، باقی می‌ماند. تو در خاطرِ

فاسقانت، بی آن که همیشه متوجهش باشیم، آغازِ سخت انسان را یادآور می‌شوی، وقتی با دردی آشنا شد که دیگر ترکش نگفت. بر تو درود می‌فرستم کههن اقیانوس!

کههن اقیانوس، شکلِ موزونِ کروی‌ات که شادی‌بخشِ چهره‌ی عبوسِ هندسه است مرا بیش از آن چه باید به یادِ چشمانِ کوچکِ انسان می‌اندازد که از کوچکی به چشمِ گراز و از کمالِ دایره‌وارِ دورشان به چشمِ مرغانِ شب‌زی می‌مانند. با این همه، انسان خود راه، در همه‌ی اعصار، زیبا پنداشته است. اما من تصورم بیش‌تر این است که انسان فقط از سرِ خودپرستی، زیباییِ خود باور می‌کند ورنه به‌واقع زیبا نیست و خودش هم می‌داند؛ وگرنه چرا این‌همه تحقیرآمیز به چهره‌ی هموعانش می‌نگرد؟ بر تو درود می‌فرستم کههن اقیانوس!

کههن اقیانوس، تو مظهرِ هویتی: همیشه خودتی. تغییرِ اساسی نمی‌کنی حتا اگر موج‌هایت در جایی خشمگین باشند، دورتر، در منطقه‌ی دیگر، در آرامشِ کامل‌اند. تو مثل انسان نیستی که در خیابان می‌ایستد تا گلاویز شدنِ دو بولداگ ببیند اما وقتی مُرده می‌برند نمی‌ایستد؛ صبح، خوش‌روست و شب، بدخو؛ امروز، خندان است و فردا، گریان. بر تو درود می‌فرستم کههن اقیانوس!

کههن اقیانوس، هیچ بعید نیست در بطنت، سودمندی‌های آتی بسیاری برای انسان نهان کرده باشی. تو تاکنون نهنگ را به او داده‌ای. تو نخواهی گذاشت چشمانِ حریصِ علومِ طبیعی به‌سادگی به هزار رازِ نهان‌ترین سازمانت پی برند: تو فروتنی. انسان فخر می‌فروشد، بی‌وقفه، از بهرِ هیچ. بر تو درود می‌فرستم کههن اقیانوس!

کههن اقیانوس، انواعِ گوناگونِ ماهیانی که خوراک می‌دهی، سوگندِ برادری نخورده‌اند. هر کدام به سی خود می‌زیند. انطباق‌پذیری و خوهای متفاوت‌شان توضیحِ رضایت‌بخشِ آن چیزی است که در بدو امر ناپه‌ن‌جاری می‌نماید. برای انسان نیز چنین است بی‌آن که همان بهانه‌ها برای عذر داشته باشد: کافی است تکه‌یی خاک به اشغالِ سی میلیون انسان درآید، تصور می‌کنند موظف‌اند در زندگی همسایگان‌شان که هم‌چون ریشه در تکه‌زمین بغلی فرورفته‌اند، دخالت نکنند. از بزرگ به کوچک، هر انسانی در کمین‌گاهِ خود می‌زید، هم‌چون یک وحشی، کم‌تر بیرون می‌آید تا به هم‌وعش سر زند که هم‌چون او در کمین‌گاهِ دیگری کپی‌ده است. خانواده‌ی بزرگ و جهانی بشر، ناکجاآبادی است درخورِ میان‌مایه‌ترین منطق. از

این گذشته، چشم‌اندازِ پستان‌های پُربارت، نمایانگرِ مفهومِ ناسپاسی است و انبوهِ پدرومادرهایی را بی‌درنگِ تداعی می‌کند که ناسپاس از خالق، میوه‌ی پیوندِ پستان‌شان را رها می‌کنند. بر تو درود می‌فرستم کهن‌اقیانوس!

کهن‌اقیانوس، هیبتِ مادیت را به‌جز با تصورِ توانِ فعالِ لازم برای ایجادِ تمامیتِ چرمت، نمی‌توان سنجید. نمی‌شود ترا در یک نگاه دید. برای تماشایت، نگاه باید تلسکوپِ خود، در حرکتی ممتد، به‌سوی هر چهار نقطه‌ی افق بگرداند، هم‌چون ریاضی‌دانی که برای حلِ معادله‌ی جبری، پیش از چاره‌یابی، همه‌ی موردهای ممکن تک‌به‌تک بررسی می‌کند. انسان موادِ مغذی می‌خورد و کارهایی دیگر می‌کند، درخورِ سرنوشتی بهتر، تا فربه بنماید. بگذار این قورباغه‌ی دوست‌داشتنی هرقدر دوست دارد باد کند. هرگز به فربه‌ی تو نخواهد شد—دست‌کم این‌که من چنین تصویری دارم. بر تو درود می‌فرستم کهن‌اقیانوس!

کهن‌اقیانوس، تلخ است آبت. دقیقاً همان طعمِ زهرابی را دارد که منتقدان، قطره‌قطره، بر هنرهای زیبا، علم و همه‌چیز می‌چکانند، صاحبِ نبوغ را ابله و زیباتن را قوزی زشت جا می‌زنند. مسلم آن‌که انسان قطعاً باید بر نقصِ خود آگاه باشد، نقصی که دست‌کم سه‌چهارم‌ش به گناهِ خود اوست، تا بتواند نقص را این‌چنین نقد کند! بر تو درود می‌فرستم کهن‌اقیانوس!

کهن‌اقیانوس، انسان، به‌رغم کمالِ روش‌ها و کمکِ وسایلِ تجسسِ علم، هنوز نتوانسته عمقِ سرگیجه‌آورِ مغاکت را اندازه‌گیرد. تو آن‌قدر مغاک داری که طولانی‌ترین و سنگین‌ترین ردیاب‌ها دسترس‌ناپذیر اعلام کرده‌اند. ماهیانِ رخصتِ دسترسی دارند، مردم نه. بارها از خود پرسیده‌ام شناختِ کدام ساده‌تر است: عمقِ اقیانوس یا عمقِ قلبِ انسان! بارها، ایستاده بر یک کشتی، هم‌چنان‌که ماه به شکلی نامنظم میانِ دکل‌ها تاب می‌خورد، دست به پیشانی برده‌ام، هرچه را هدفم نبوده پس زده‌ام و شگفت‌زده در حلِ این معمای سخت کوشیده‌ام! آری کدام از دیگری عمیق‌تر و نفوذناپذیرتر است، اقیانوس یا قلبِ انسان؟ اگر سی سال تجربه‌ی زندگی بتواند وزن این یا آن پاسخ را سنگین‌تر کند، اجازه می‌خواهم بگویم عمقِ اقیانوس هرقدر هم که باشد، باز اقیانوس نمی‌تواند از این لحاظ ارتباطی با عمقِ قلبِ انسان داشته باشد. با انسان‌هایی در ارتباط بوده‌ام پرهیزگار. وقتی در شصت سالگی



می‌مردند، همه می‌گفتند: «در این جهان نیکی کردند، یعنی خیر بودند. همین و بس. خیرسانی، زیرکی نیست: همه می‌توانند خیر برسانند.» چه کس می‌تواند بفهمد چرا از دو عاشق و معشوق که دیروز، یکدیگر را چون بُت می‌پرستیدند، امروز، به دلیل سوءتفاهمی کوچک، یکی در مشرق است، دیگری در مغرب، رانده‌ی نیش تیغ بیزاری و انتقام و عشق و پشیمانی؛ چرا یکدیگر را دیگر هرگز نخواهند دید، هریک پیچیده در ملحفه‌ی غروری منزوی؟ و این معجزه‌ی است که هر روز تکرار می‌شود و باز هم چنان معجزه است. چه کس می‌تواند بفهمد چرا همه نه تنها غضب‌های عامِ ممنوعانِ خود تاب می‌آورند که حتی غضب‌های خاصِ نزدیکان، و رنج هم می‌کشند توامان؟ و برای ختمِ غائله، مثالی که در آن حرف نیست: انسان منافقانه آری می‌گوید و نه می‌اندیشد. از همین روست که توله‌گرازهای بشریت این قدر به هم اعتماد می‌کنند و خودخواه نیستند. روان‌شناسی هنوز باید پیشرفت‌ها کند. بر تو درود می‌فرستم کهن‌اقیانوس!

کهن‌اقیانوس، بسیاری نیرویت را مردم به تجربه‌ی تلخ آموخته‌اند. همه‌ی توان نبوغ‌شان را به کار می‌گیرند... اما سلطه بر تو ممکن نیست. مردم، ارباب‌شان یافته‌اند. منظورم این که چیزی قوی‌تر از خود یافته‌اند و این چیز اسم دارد و این اسم این است: اقیانوس! چنان می‌ترسانی‌شان که محترمت می‌دارند و با این همه تو سنگین‌ترین ماشین‌های‌شان را چه ساده، چه زیبا، چه با شوکت به رقص درمی‌آوری! آنان را چنان به پرش‌های ژیمناستیکی تا آسمان و به شیرجه‌های ستایش‌برانگیزی تا قعرِ املاکت و امی‌داری که بندباز به رشک می‌افتد. چه احساس سعادت می‌کنند وقتی آنان را برای ابد در تاهای جوشانت فرو نمی‌پوشانی تا بی راه‌آهن، به اندرون‌های آبی‌ات بروند، به احوال‌پرسی ماهیان و مهم‌تر، به احوال‌پرسی خودشان. انسان می‌گوید: «من از اقیانوس باهوش‌ترم.» ممکن است. حتی تا اندازه‌ی درست است، اما او از اقیانوس بیش‌تر می‌ترسد که اقیانوس از او. این، نیازی به اثبات ندارد. این پدرسالارِ تماشاگر، این هم‌روزگارِ نخستین روزهای سیاره‌ی معلق‌مان، هنگام تماشای جنگ‌های دریایی ملت‌ها، از دل‌سوزی لبخند می‌زند: باز یک‌صد لویاتان دیگر از دست بشریت درآمده‌اند! دستورهای پُرطمطراقِ افسران، فریادهای مجروحان، شلیک‌های پیاپی توپ‌ها، چیزی به جز هیاهویی از سرِ عمد برای پُر کردن چند ثانیه نیست. نمایش به آخر

رسیده. اقیانوس همه را در بطن خود جا داده است. دهانش مخوف است! پایین تر، در سمتِ ناشناخته‌ها، باید بزرگ‌تر هم باشد! و برای آن که این مضحک‌هی ابلهانه اوجی هم داشته باشد، در وسطِ هوا، لک‌لکی دیده می‌شود، خستگی به تأخیرش انداخته که ناگهان بی‌آن که از دامنه‌ی پرواز بکاهد، آواز سرمی‌دهد: «عجب! انگار حالش زیاد خوش نیست!... آن پایین چند نقطه‌ی سیاه بود. آنی چشمم رفت و دیگر نیست.» بر تو درود می‌فرستم کهن‌اقیانوس!

کهن‌اقیانوس، ای مجردِ کبیر، وقتی در انزوای پُروقارِ ممالکِ بلغمی مزاجت گشت می‌زنی، به‌حق به ولادتِ پُرجالات و به تعریف‌های بجایی می‌بالی که از سرِ شور نثارت می‌کنم. هم‌چنان که در بوهای شُلِ کندیِ پُرجبروت که والاترین صفتِ مشخصه‌ی است که قادرِ متعال به تو ارزانی داشته، با شهوت تاب می‌خوری، موج‌های بی‌ماندنت را با احساس آرامِ قدرتِ جاودانت، در میانِ رازی تیره، می‌گسترانی. به‌موازات، در پی هم می‌آیند، به‌فاصله‌هایی کوتاه. هنوز یکی قد از دست نداده، دومی، قدکشان، با صدای ماخولیایی ذوب‌شدنِ کف، به دیدارش می‌شتابد تا به یادمان آورد که همه‌چیز کف است (چنین است که انسان‌ها، این موج‌های زنده، یکی پس از دیگری و به‌شکلی یک‌نواخت می‌میرند، اما هیچ صدای کفی بر جای نمی‌گذارند). مرغِ عبوری مطمئن بر آن‌ها می‌آساید و با لطفی مغرور خود را آن‌قدر به حرکت‌های‌شان می‌سپارد که استخوانِ بال‌هایش توانِ همیشگی بازبند و زیارتِ آسمان ادامه دهد. می‌خواهم جلالِ انسان فقط تجسدِ بارتابِ جلالِ تو باشد. چه پُرو! به‌نظرت، به این آرزوی صادقانه فخر می‌فروشم. بزرگی معنوی‌ات، تصویرِ لایتناهی، هم‌چون بازاندیشی‌های فیلسوف و عشقِ زن و زیباییِ ربانی پرنده و تأملاتِ شاعر عظیم است. تو از شب زیباتری! جوابم را بده، اقیانوس: حاضری برادرم باشی؟... خودت را با خشم تکان بده،... بیشتر،... باز هم بیش‌تر، اگر می‌خواهی ترا با انتقامِ خدا قیاس کنم. راهی برای خودت در بطنت بگشا و چنگ‌های پریده‌رنگت را دراز کن. عالی است. موج‌های دهشت‌انگیزت را بگستران، زشت‌اقیانوس که تنها من می‌فهمم و در برابرت می‌افتم، سر نهاده بر زانوانت. جلالِ انسان عاریت است. زیرِ بارش نمی‌روم. اما زیرِ بارِ تو می‌روم. آه که وقتی جلو می‌آیی، کاکلت بلند و رعب‌انگیز، چین‌های پیچاپیچِ دامن‌ت اطرافت را گرفته چون دربار، مسحورکننده و سرکش، هم‌چنان که موج‌هایت را بر یکدیگر می‌غلطانی، آگاه از آن چه هستی، هم‌چنان که از

ته سینه، انگار پشیمانی شدیدی ترا در هم شکسته که از کشف آن ناتوانم، غریو ممتدِ خفیه‌ی را سرمی‌دهی که مردم این‌قدر از آن می‌ترسند، حتا در آن هنگام که ایمن تماشایت می‌کنند، لزران بر ساحل؛ در آن هنگام درمی‌یابم که حق والای ادعای برابری با ترا ندارم. برای همین نیز در حضور برترت، همه‌ی عشقم نصیبت باد (و هیچ‌کس نمی‌داند در گرایشم به زیبایی چه مقدار عشق است) اگر مرا این‌قدر دردناک به یادِ هموعانم نمی‌انداختی که مضحک‌ترین تناقض را با تو دارند و مسخره‌ترین پادنهشت‌اند از بدو آفرینش تا به امروز: نمی‌توانم دوست داشته باشم، از تو متنفرم. چرا برای هزارمین بار به‌سویت باز می‌گردم، به‌سوی آغوشِ دوستانه‌ی که می‌گشایی برای نوازشِ پیشانیِ سوزانم که تماسّت از آن تب می‌زداید؟ از تقدیرِ پنهانت‌ات بی‌خبرم. هر آن‌چه به تو مربوط شود برایم جالب است. بگو، آیا تو خانه‌ی امیرِ ظلماتی؟ به من بگو... اقیانوس، به من (فقط به من مبادا غمگین شوند آنان که هنوز به‌جز بر بادرفتنِ رؤیاهای‌شان را ندیده‌اند)، آیا دمِ شیطان است که توفان‌ها می‌آفریند و آب‌های شورت تا ابرها بالا می‌برد؟ باید به من بگویی که شاد خواهیم شد اگر بفهمم دوزخ این‌قدر به مردم نزدیک است. دلم می‌خواهد که این بندِ واپسین، بندِ استمدادم باشد. پس می‌خواهم یک بار دیگر هم بر تو درود بفرستم و با تو بدرود گویم! کهن‌اقیانوس بلورموج... چشمانم خیس از سرشاریِ اشک است و توانِ ادامه ندارم زیرا حس می‌کنم وقت آن رسیده به میان مردمِ خشن‌ظاهر برگردم. اما باید دل داشت! با همه‌ی جان تلاش کنیم و تقدیرمان بر این کره‌ی خاک را با حس ادای وظیفه انجام دهیم. بر تو درود می‌فرستم کهن‌اقیانوس!



در واپسین ساعتِ عمرم (این را بر بسترِ مرگ می‌نویسم) مرا در میانِ کشیشان نخواهند دید. خوش‌تر دارم با لالاییِ موجِ دریایِ توفانی یا ایستاده بر یک کوه بمیرم... چشم‌ها رو به بالا، نه! می‌دانم که انهدامم کامل خواهد بود. وانگهی، هیچ امیدى به بخشش ندارم. کیست درِ اتاقی را که در آن می‌میرم باز می‌کند؟ گفته بودم کسی وارد نشود. هر که هستی دور شو. اما اگر می‌پندارید بر چهره‌ی کف‌تارماندم (این قیاسی است که به کار می‌برم اگرچه کفتار از من هم خوش‌سیماتر است و هم به‌چشم دل‌پذیرتر)، نشانی از درد یا ترس خواهید دید، در

اشتباه‌اید: نزدیک شو. در شبی زمستانی به سر می‌بریم، عنصرها از هر سو به هم می‌خورند، مردم می‌ترسند و نوجوان، اگر همانی باشد که در من جوانی بودم، در فکر جنایتی است که یکی از دوستانش قربانی آن خواهد شد. کاش باد که از وقتی باد و بشر وجود دارند، نفیرهای پُرشکوه‌اش بشر را غمگین می‌کند، اندکی پیش از واپسین احتضار، مرا بر استخوانِ بال‌هایش، در جهان بگرداند که از انتظارِ مرگ بی‌تاب است. باز، مخفیانه، از نمونه‌های فراوانِ پلیدی بشر لذت خواهیم برد (برادر دوست دارد بی آن که دیده شود اعمال برادرانش را بباید). عقاب، کلاغ، پلیکانِ نامیرا، اردکِ وحشی، کلنگِ مسافر، از خواب‌پریده، عبورم را در نور آذرخش می‌بینند، شبی زشت و شاد. معنایش را نخواهند فهمید. بر زمین، افعی، چشمِ درشتِ وزغ، ببر، فیل؛ در دریا، نهنگ، کوسه، چکش، سفره‌ماهی بی‌شکل، دندانِ سگ‌ماهی قطبی، از خود می‌پرسند این تخطی از قانونِ طبیعت دیگر چیست؟ مردم، لرزان، تارک به خاک می‌چسبانند، نالان. «آری، به‌خاطرِ سنگدلی‌ام از همه‌ی شما سَرَم که فطری است و از میان بردنش، دستِ خودم نبود. آیا به همین خاطر، در برابرم، به سجده افتاده‌اید؟ یا چون پدیده‌ی تازه‌ی می‌بینید که هم‌چون شهاب‌سنگ، در فضای خونین پرسه می‌زنم؟ (آخر بر تنِ پهنم، هم‌چون ابرِ سیاهی که در پیشاپیش خود طوفان را می‌راند، خون می‌بارد). نرسید بچه‌ها، نفرین‌تان نمی‌کنم. بدی که به من کرده‌اید بیش از اندازه زیاد است، بیش از اندازه زیاد است بدی که من به شما کرده‌ام که از سرِ عمد باشد. شما راهِ خود رفته‌اید، من راهِ خود، هر دو مانند هم، هر دو بدکار. ناگزیر، با این همانندیِ خوی، به یکدیگر رسیدیم و ضربه‌ی حاصل از این دیدار، هر دومان را کشت.» آن‌گاه مردم کم‌کم دل پیدا می‌کنند، سر بالا می‌آورند ببینند کیست این‌گونه سخن می‌گوید، مثل حلزون گردن دراز می‌کنند. ناگهان، چهره‌ی سوزان و متلاشی‌شان، هم‌چنان که دهشت‌بارترین سوداها را به نمایش می‌گذارد، چنان شکلک در می‌آورد که حتا گرگ‌ها می‌ترسند. همه با هم می‌جهند، مثل فنری بزرگ. چه نفرین‌هایی! چه حنجره‌دریدن‌هایی! مرا شناختند. جانورانِ خاک نیز به مردم ملحق می‌شوند و صداهای عجیب‌شان را به گوش می‌رسانند. دیگر اثری از کینه‌ی متقابل نیست. دو کینه متوجه دشمن مشترک شده است: من. توافقِ جهان‌شمول همه را به هم نزدیک می‌کند. ای بادهایی که نگهم داشته‌اید، به بالاترم برید. از سوگندشکنی می‌ترسم. آری، کم‌کم از جلوِ چشمان‌شان

محو شویم که یک‌بار دیگر پیامدهای سوداهایی کاملاً ارضاشده را شاهد شده است... ای رینولوف، از تو سپاس‌گزارم که با حرکتِ بال‌هایت بیدارم کردی، تویی که بر بالای دماغت کله‌یی است به شکلِ نعلِ اسب. بدبختانه فهمیدم به‌جز بیماری‌یی گذرا نبوده و با اکراه حس کردم به زندگی باززاده می‌شوم. عده‌یی می‌گویند برای این به‌سویم آمدی که اندک خون مانده در تنم را بمکی. چرا این فرضیه حقیقت نیست؟



خانواده‌یی دور چراغی که بر یک میز قرار دارد جمع‌اند:

- پسر، قیچی را از روی صندلی به من بده.
- مادر، این‌جا قیچی نیست.
- پس برو آن را از آن یکی اتاق بیاور. - آقای مهربانم، روزگاری را به یاد می‌آوری که آرزو می‌کردیم صاحبِ فرزندی شویم که برای‌مان تولدِ دوباره باشد و یاورِ کهن‌سالی؟
- به یاد می‌آورم و خدا آرزویمان را برآورده کرد. نباید از سهم‌مان در این کهری خاک گله‌یی داشته باشیم. هر روز، شکر خدا را به‌خاطر نیکی‌هایش به‌جا می‌آوریم. ادوار همه‌ی لطفِ مادرش را دارد.
- و هم خصایلِ مردانه‌ی پدرش را.
- این هم قیچی مادر. بالاخره پیدایش کردم.
- کار را از سر می‌گیرد... اما کسی کنارِ درِ ورودی ظاهر می‌شود و برای چند لحظه منظره‌یی را که در برابرِ چشمانش است، نگاه می‌کند:
- این منظره چیست؟ چه بسیار کسان که به‌اندازه‌ی این‌ها شاد نیستند. به چه استدلالی از هستی خوش‌شان می‌آید؟ مالدورور، از این خانواده‌ی مسالمت‌جو دوری کن. جای این‌جا نیست.
- بیرون می‌رود!

- نمی‌دانم چه شده اما قوای انسانی را حس می‌کنم که در قلبم در جنگ‌اند. جانم نگران است بی آن که بدانم چرا. هوا سنگین شده.
- زن، من هم همین حس ترا دارم. می‌ترسم بلایی سرمان بیاید. به خدا توکل کنیم که او قادرِ متعال است.
- مادر، نفسم در نمی‌آید. سرم درد می‌کند.
- تو هم پسر! بگذار پیشانی و شقیقه‌هایت را با سرکه بخیسانم.
- نه، مادرِ مهربانم...
- دیدید؟ تن به پستی صندلی تکیه می‌دهد، خسته.
- چیزی در درونم در تلاطم است که نمی‌دانم چیست. اینک هر شیئی برایم آزاردهنده است.
- چقدر رنگت پریده! پیش از آن که این شب به پایان رسد، رویدادی شوم هر سه نفرمان را در دریاچه‌ی یأس غرق می‌کند!
- فریادهای ممتدِ تندترین دردها را در دوردست می‌شنوم.
- پسر!
- آه مادر!... من می‌ترسم.
- به من بگو: رنج می‌کشی؟
- نه مادر، رنج نمی‌کنم... نه، راستش را نگفتم.
- پدر هم چنان بهت‌زده است:
- این‌ها فریادهایی است که گاه در سکوتِ شب‌های بی‌ستاره شنیده می‌شود. اگرچه فریادها را می‌شنویم، اما کسی که فریاد می‌کشد، نزدیک ما نیست چرا که فریادهایش از سه فرسخی شنیده می‌شود. باد، فریادها را از شهری به شهری می‌برد. بارها با من از این پدیده گفته بودند. اما نشده بود خودم شخصاً صحبتش را محک بزنم. زن، تو از مصیبت گفتی:

واقعی‌ترین مصیبت در چرخاچرخ طولانی زمان، مصیبت کسی است که اکنون این‌گونه آرامش هموعان خود برمی‌آشوبد...

#### فریادهای ممتد تندترین دردها را در دوردست می‌شنوم.

– منفور سرزمینی است که او را زاد، و خدا کند سرزمینش، از بابت تولد او، در مصیبت فرو نرفته باشد. از جایی به جای دیگر می‌رود و همه‌جا منفور است. عده‌بی می‌گویند که از کودکی، به نوعی جنون ازلی دچار بوده. عده‌بی دیگر بر این تصورند که سنگدلی‌اش چنان بی‌حد و غریزی است که خود از آن شرم دارد و پدر و مادرش از این بابت از درد مرده‌اند. عده‌بی مدعی‌اند که در جوانی، لقبی چنان زشت به او دادند که شرفش برتافت و بقیه‌ی عمر از آن تسلا نیافت که دلیلی آشکار بر پلیدی مردم بود و پلیدی در سال‌های نخست زندگی ظاهر می‌شود و بعدها افزایش می‌یابد. این لقب، خون‌آشام بود!...

#### فریادهای ممتد تندترین دردها را در دوردست می‌شنوم.

– این را هم می‌افزایند که روز و شب، بی‌وقفه و استراحت، کابوس‌هایی دهشتناک، از دهان و گوش‌هایش خون می‌چکاند و اشباح، کنار بسترش می‌نشینند و این لقب هم‌واره زنده و هم‌واره زشت را که فقط با نابودی جهان از میان خواهد رفت، به‌رغم خواست خود و به اراده‌ی نیرویی ناشناخته، بر سرش فریاد می‌کنند، گاه به نوایی ملایم، گاه به نهیبی همانند نعره‌ی جنگ با طنینی خشمش آرام‌نشدنی. حتا بوده‌اند عده‌بی که به ضرس قاطع گفته‌اند عشق او را به این حال درآورده و این فریادها بر توبه از جنایتی گواهی می‌دهد که روزگاری، در گذشته‌ی رازانگیزش، مرتکب شده است. اما بیش‌ترین فکر می‌کنند که از غروری خارج از حساب در شکنجه است، هم‌چون غرور شیطان در گذشته‌ها، و می‌خواهد با خدا برابری کند...

#### فریادهای ممتد تندترین دردها را در دوردست می‌شنوم.

– پسر، این حرف‌ها، اسراری است استثنایی. متأسفم آن‌ها را در این سن شنیدی و امیدوارم هرگز از این مرد تقلید نکنی.

– حرف بز، ادوار من، بگو هرگز از این مرد تقلید نمی‌کنی.

- ای مادرِ مهربان که آمدنم را به این جهان مديون توئم، اگر قولِ مینوی کودک را  
ارزشی باشد، به تو قول می‌دهم.

- عالی است، پسر. همیشه باید به هر حرف مادر گوش داد.

دیگر صدای ناله شنیده نمی‌شود.

- زن، آیا کارت تمام شده؟

- فقط مانده چند کوك به این پیراهن بزنم و می‌خواهم از واپسین شعله‌های این  
چراغ بهره گیرم. روغنش تقریباً تمام شده. هریک کارمان را تمام کنیم...

کودک فریاد می‌زند:

- اگر خدا بگذارد زنده بمانیم!

فرشته‌ی نورانی، به سویم بیا. در چمنزار گردش می‌کنی، از صبح تا شب. اصلاً  
کار نخواهی کرد. قصرِ زیبای من دیوارهای نقره، ستون‌های طلا و درهای الماس دارد. هر  
وقت خواستی می‌خوابی، در نوای آهنگی آسمانی، بی آن که دعا بخوانی. صبح که خورشید  
پرتوهای رخشان نشان می‌دهد و چکاوک شاد، آوازش را با خود، تا چشم کار می‌کند، به  
آسمان می‌برد، می‌توانی هم‌چنان در تخت بمانی، آن قدر که خسته شوی. بر نفیس‌ترین  
قالی‌ها راه می‌روی و در پوشش هوایی خواهی بود برساخته‌ی شیرهی معطرِ خوشبوترین  
گل‌ها.

- وقت آن رسیده جان و تن استراحت کنند. مادرِ خانواده بر ساق‌های عضلانی‌ات  
بایست. به عدل است انگشتان خشک‌شده‌ات سوزنِ کارِ خارج از اندازه رها کنند که در افراط و  
تفریط هیچ خیری نیست.

- وای که زندگی‌ات چقدر شیرین خواهد بود! به تو انگشتی سحرانگیز می‌دهم:  
نگینش را که بچرخانی، نامرئی می‌شوی، مثل شاهزاده‌های قصه‌های پریان.

- تا من وسایلم را جمع می‌کنم، سلاح‌های روزت را در گنجهی محافظ بگذار.

- سر جای اولش که بگذاری، ای جادوگرِ جوان، باز همان ظاهری را می‌یابی که  
طبیعت ترا به آن شکل درآورده. و این همه چون دوستت دارم و می‌خواهم خوشبختت کنم.



– هر که هستی برو و شانه‌هایم را ول کن.

– پسرم به لالایی رؤیاهای کودکی نخواب: هنوز دعای جمعی آغاز نشده و رخت‌هایت هنوز مرتب بر یک صندلی جای نگرفته است... زانو بزن! ای خالقِ جاودان جهان، تو مهربانی بی‌پایانت را حتا در کوچک‌ترین چیزها نشان می‌دهی.

– مگر نهرهای زلال را دوست نداری که در آن‌ها هزاران ماهی کوچک سرخ و آبی و نقره‌یی می‌لغزند؟ آنان را با توری آن‌چنان زیبا خواهی گرفت که تور خودبه‌خود جذب‌شان خواهد کرد تا پُر شود. از همان سطح آب، سنگ‌های براقی خواهی دید، صیقلی‌تر از مرمر.

– مادر، چنگ‌هایش را ببین. من از او می‌ترسم. اما وجدانم آسوده است که گناهی نکرده‌ام.

– می‌بینی‌مان، به‌سجده در پایین پایت، منکوبِ جلالت. اگر فکری غرورآمیز به خیال‌مان راه پیدا کند، آن را بی‌درنگ با تُفِ تحقیر دور می‌اندازیم و قربانی نابخشودنی‌اش را نثارت می‌کنیم.

– تو با دخترهای کوچک در آن شنا می‌کنی، در بغل‌شان. وقتی از آب درآیید، برایت تاج‌های گلِ سرخ و ارکیده می‌بافند. بال‌هایی هم‌چون بالِ پروانه شفاف و گیس‌هایی به‌بلندی موج دارند که دورتادور پیشانی مهربان‌شان شناور است.

– حتا اگر قصرت از بلور زیباتر باشد، به دنبالت از این خانه خارج نخواهم شد. فکر می‌کنم دغل‌کاری، چون چنان آهسته با من حرف می‌زنی، انگار می‌ترسی صدایت را بشنوند. ترک پدر و مادر زشت است. من فرزندِ ناسپاس نیستم. دخترهای کوچکت هم هیچ‌کدام به زیباییِ چشمانِ مادرم نیستند.

– جلالت را سرتاسرِ عمر، به‌غزل سروده‌ایم. تاکنون این‌چنین بوده‌ایم و چنین نیز خواهیم بود تا روزی که به ما فرمان ترک این خاک دهی.

– به هر اشاره‌ات، فرمانبرند و تنها فکرشان، لذتِ تو است. اگر پرنده‌یی را بخواهی که هرگز نمی‌آساید، برایت می‌آورند. اگر کالسکه‌ی برف را بخواهی که در چشم‌برهم‌زدنی به خورشید می‌بَرَد، برایت می‌آورند. چه چیزها که برایت نمی‌آورند! برایت حتا بادبادکی را

می‌آورند، به‌بزرگی برج که در ماه پنهان است و انواع پرنده‌ها با ریسمان‌هایی از ابریشم به دُمش آویزان‌اند. مراقبِ خودت باش... به نصیحتم گوش کن.

- هر کاری می‌خواهی بکن. نمی‌خواهم دعا را قطع کنم و کمک بخوام. اگرچه وقتی می‌خواهم دورت کنم، بدنت بخار می‌شود، اما از تو نمی‌ترسم.

- در برابر تو، هیچ چیز بزرگ نیست مگر شعله‌یی بازدم قلبِ پاک...

- به آن چه به تو گفتم فکر کن وگرنه پشیمان می‌شوی.

- پدرِ آسمانی، بلاهایی را که ممکن است بر سرِ خانواده‌مان بیاید، دور گردان، دور گردان.

- چرا نمی‌روی، روحِ پلید؟

- برایم، زنِ عزیزم را حفظ کن که در هنگامِ یأس تسلایم بود.

- حالا که مخالفت می‌کنی، کاری می‌کنم مثلِ یک دارزده گریه کنی و به دندان غروچه بیفتی.

- و این پسرِ محبوب را که لب‌های نجییش تازه می‌رود که بر بوسه‌های شفق زندگی گشوده شود.

- مادر، دارد خفهام می‌کند... پدر، نجاتم دهید... دیگر نمی‌توانم نفس بکشم... حلالم کنید!

فریادِ بلندِ تمسخر تا به آسمان رسیده است. ببینید عقاب‌ها، از سرگیجه، چگونه از بالای ابرها می‌افتند و به دور خود می‌چرخند انگار رعدِ ستونِ هوا، به‌معنای دقیقِ کلمه، خشک‌شان کرده باشد.

- قلبش دیگر نمی‌تپد... او نیز هم‌زمان با میوه‌ی بطنش مرده است، میوه‌یی با چهره‌یی آن‌چنان دگرگون که بازش نمی‌شناسم... هم‌سرم!... پسرَم!... روزگارِ دوری را به یاد می‌آورم که شوهر بودم و پدر.

با دیدن منظره‌یی که جلو چشمانش بود با خود گفته بود من و تاب این بی‌عدالتی!  
اگر قدرتی که ارواح دوزخ به او داده‌اند یا از وجود خودش نشأت می‌گیرد، مؤثر باشد، این  
بچه، شب تمام نشده، دیگر نخواهد بود.



آن که گریستن بلد نیست (چرا که همواره رنج را به درون خود رانده است) متوجه شد که در  
نروژ است. در جزایر فارو، به تماشای جستجوی لانه‌ی مرغان دریایی در گودال‌های دیواره‌یی  
رفت و از این که طناب سیصد متری که جستجوگر را بالای پرتگاه نگه می‌دارد این قدر  
محکم است، متعجب شد. دیگران هرچه می‌خواهند بگویند، اما برای او این نمونه‌یی  
تکان‌دهنده از مهر انسانی بود و آنچه را چشمانش می‌دید باور نمی‌کرد. اگر با او بود که  
طناب را آماده کند، در چند جایش زخم می‌انداخت تا پیرد و شکارچی به دریا بیفتند! شبی، به  
گورستانی رفت و نوجوانانی که از تجاوز به جنازه‌ی زنان جوان زیبای تازه‌مرده لذت می‌برند،  
توانستند، اگر رغبتی به گوش دادن داشتند، گفتگویی را بشنوند که از این پس می‌آید، گم‌شده  
در چشم‌اندازِ اتفاقی که هم‌زمان افتاد.

گورکن، مگر نه آن که بدت نمی‌آید با من حرف بزنی؟ کاشالو هم کم‌کم از عمق  
آب بالا می‌آید و سر نشان می‌دهد تا عبور کشتی را از حوالی تک‌افتاده‌ی خود تماشا کند.  
کنجکاو‌ی هم‌زادِ جهان است.

– ای دوست، برایم امکان ندارد با تو تبادل افکار کنم. دیرزمانی است پرتوهای نرم  
ماه، مرمز گورها را به‌درخشش درآورده‌اند و ساعت ساکتی فرا رسیده که انسان‌ها، خواب  
زنانی را می‌بینند، به‌زنجیر بسته و کفن‌کش، کفن‌شان پوشیده از خون، هم‌چون آسمان  
سیاهی پوشیده از ستاره. خفته ناله‌هایی می‌کند همانند ناله‌های محکومان به اعدام تا آن‌گاه  
که بیدار می‌شود و درمی‌یابد واقعیت سه بار بدتر از رؤیاست. باید، با این بیل که خستگی را  
نمی‌شناسد، کندن این گور را تمام کنم تا صبح فردا آماده باشد. برای به انجام رساندن کاری  
جدی، نباید دو کار را با هم انجام داد.

– فکر می‌کند کندن یک گودال کاری جدی است! تو فکر می‌کنی کندن یک گودال کاری جدی است؟

– وقتی پلیکان وحشی، سینه‌ی خود به خوراک به جوجه‌هایش می‌دهد، تنها شاهدش او که چنین عشقی آفرید تا انسان شرمگین شود، چنین ایثاری هر قدر هم عظیم باشد، فهمیدنی است. وقتی مردی جوان، در آغوش دوستِ خود، زنی را می‌بیند که حاضر است چون بُتِ پیرستد و سیگار می‌کشد، از خانه بیرون نمی‌آید و با رنج، پیوند ناگسستنی دوستی می‌بندد. این هم فهمیدنی است. وقتی محصلِ شبانه‌روزی یک دبیرستان، سال‌های سال، یعنی قرن‌ها، از صبح تا شب و از شب تا صبح، زیر سلطه‌ی یک نجاستِ تمدن است که از او چشم بر نمی‌گیرد، دریای ناآرام کینه‌ی تند را حس می‌کند که هم‌چون دودی غلیظ تا مغز در آستانه‌ی انفجارش بالا می‌آید. از لحظه‌ی که به زندانش می‌اندازند تا لحظه‌ی نزدیک‌شونده‌ی روزی که از زندان درآید، تبی شدید، چهره‌اش را زرد، ابروهایش را نزدیک و چشمانش را گود می‌کند. شب‌ها در فکر است، چون خوابش نمی‌برد. روزها فکرش به بالای دیوارهای منزلِ تحمیق می‌تازد، تا روزی که سرانجام از آن بگریزد یا که هم‌چون طاعون‌زدگان از این دیرِ ابدی پس رانده شود. این هم فهمیدنی است. کندن یک گودال اغلب از نیروهای طبیعت فراتر می‌رود. غریبه، چطور توقع داری این کلنگ زمینی را تکان دهد که اول، خوراک‌مان می‌دهد و بعد، بستری راحت، مصون از بادِ زمستان که با خشم بر این سرزمین‌های سرد می‌دمد، وقتی کسی که کلنگ را با دستان لرزانش گرفته، پس از یک روز لمسِ توام با تشنجِ گونه‌ی زندگان پیشینی که وارد مملکتش می‌شوند، شب، بر هر صلیبِ چوبی، نوشته به خطی شعله‌ور، گزاره‌ی معمای دهشتناکی را می‌بیند که بشریت هنوز حل نکرده است: میرایی یا نامیراییِ جان. خالقِ جهان، من همیشه به او عشق ورزیده‌ام. اما اگر قرار است پس از مرگ وجود نداشته باشیم، پس چگونه است که اغلبِ شب‌ها، گورها را می‌بینم که تک‌به‌تک باز می‌شوند و ساکنان‌شان درهای سربی را آرام‌آرام کنار می‌زنند تا بروند و هوای تازه نفس بکشند.

- کارت را متوقف کن. هیجان، نیروهایت را از تو می‌گیرد. مثل نی ضعیف می‌نماید. جنون است ادامه دهی. من نیرومندم. جایت را می‌گیرم. تو، کناری باش. اگر کارم اشکال داشت، راهنمایی‌ام کن.

- این دست‌ها چه عضلانی است و چه لذتی دارد تماشایش کنی که چه راحت زمین را بیل می‌زند!

- نباید شکی بی‌حاصل فکرت را آشفته کند: همه‌ی این گورها که در گورستان پخش‌اند، هم‌چون گل‌هایی در چمنزار، اگرچه چنین قیاسی کمبود حقیقت دارد، لایق آن‌اند به محکِ پرگارِ پروقارِ فیلسوف سنجیده شوند. اوهامِ خطرناک ممکن است در روز هم بیایند، اما بیشتر در شب می‌آیند. بنابراین از این چیزهای عجیبی که چشمانت ظاهراً می‌بینند تعجب نکن. روز، وقتی ذهنت آرام است، از وجدانت بپرس. به تو با قاطعیت خواهد گفت خدایی که انسان را با ذره‌بی از هوش خود آفرید، محبتی بی‌حد دارد و پس از مرگِ خاکی، در بطن خود پذیرای شاهکارِ خود خواهد شد. چرا گریه می‌کنی گورکن؟ چرا مثل زن‌ها اشک می‌ریزی؟ این را خوب به‌خاطر بسیار: بر این ناوِ بی‌دکل هستیم تا رنج بکشیم. و این شایستگی انسان است که خدا او را قادر دانسته سخت‌ترین رنج‌هایش را شکست دهد. حرف بزن، اگر عزیزترین آرزویت پایانِ رنج است، پس فضیلت چیست؟ این آرمانی که همه می‌خواهند به آن برسند چیست؟ اگر زبانت مثل زبانِ بقیه‌ی آدم‌هاست، بگو.

- من کجام؟ آیا تغییرِ خو نداده‌ام؟ حس می‌کنم دمِ توانمندِ تسلا پیشانیِ آرام‌گرفته‌ام را می‌نوازد، هم‌چنان که نسیمِ بهاری امیدِ پیران را زنده می‌کند. این مرد کیست که با زبانی والا، حرف‌هایی می‌زند که همه‌کس بر زبان نمی‌آورد؟ چه زیباآهنگی دارد نغمه‌ی بی‌مانندِ صدایش! بیشتر دوست دارم آواز او بشنوم که آوازِ بسیاری دیگر را. اما هرچه بیشتر نگاهش می‌کنم، در چهره‌اش کم‌تر صداقت می‌بینم. حالتِ کلی صورتش با این حرف‌ها سخت در تناقض است که فقط عشقِ خدا می‌تواند الهام‌بخش آن‌ها باشد. پیشانی‌اش که چروکِ چند چین دارد، نشان از زخمی زایل‌نشده‌ی دارد. آیا این زخم که پیریِ زودرس را سبب شده احترام‌برانگیز است یا شرم‌آور؟ آیا باید به چین‌هایش با اکران نگریست؟ نمی‌دانم و می‌ترسم که بدانم. اگرچه چیزی را می‌گویند که باور ندارد، اما فکر می‌کنم که حتماً دلیلی

برای این کارش دارد، برانگیخته‌ی ته‌مانده‌ی تکه‌تکه‌ی انعامی که در درونش به عدم رسیده است. غرق در تأملاتی است که برایم ناشناخته است و چه فعالانه کارِ سختی را انجام می‌دهد که به آن عادت ندارد. حتا متوجه نیست عرق، پوستش را خیس کرده. غمگین‌تر از حسی است که دیدن یک بچه در گهواره برمی‌انگیزد. آه! چه تیره است!... از کجا آمده‌ای?... غریبه، بگذار لمست کنم و دست‌هایم که به‌ندرت دستِ زنده‌ها می‌فشرند، بر نجابتِ تنت بنشینند. هرچه پیش آید، تکلیفم روشن می‌شود. این موها، زیباترین موهایی است که در زندگی لمس کرده‌ام. کیست جرأت کند بگوید من کیفیتِ مو نمی‌شناسم؟

- وقتی گور می‌کنم با من چه کار داری؟ وقتِ استراحت، شیر خوش ندارد مزاحمش شوند. اگر این را نمی‌دانی، بدان. خیلی خب، عجله کن: کاری را که می‌خواهی بکن.

- آن چه از تماسم می‌لرزد و مرا نیز می‌لرزاند، بی‌گمان گوشت است. حقیقی است... خواب نمی‌بینم! کیستی تو که این‌جا خم شده‌ای گوری بکنی در آن حال که من، مثل تنبلی که نان دیگران می‌خورد، هیچ کاری نمی‌کنم؟ وقت، وقت است که باید خوابید یا وقفِ علم کرد. مسلم این که هیچ کس نیست در خانه‌اش نباشد و هیچ کس در خانه‌اش را باز نمی‌گذارد مبادا دزدی وارد شود. خودش را در اتاقش حبس می‌کند، به بهترین نحو ممکن، در همان حال که خاکسترهای بخاری کهنه هنوز بلند با ته‌مانده‌ی گرمای‌شان پذیرایی را هم‌چنان گرم کنند. تو مثل دیگران رفتار نمی‌کنی. لباس‌هایت نشان می‌دهد که سکنه‌ی کشوری دوری.

- اگرچه خسته نیستم اما لزومی ندارد گودال را بیش‌تر بکنم. حالا لباس‌هایم را درآور و مرا در گور بگذار.

- حرف‌هایی که با هم می‌زنیم، از چند لحظه پیش چنان عجیب شده که نمی‌دانم چه پاسخی به تو بدهم... به‌تصورم قصدِ شوخی دارد.

- درست است: قصدِ شوخی داشتم. حرفم را فراموش کن.

داشت می‌افتاد که گورکن فوری او را گرفت.

- ترا چه می‌شود؟

– بله، بله، درست است، دروغ گفتم... از خستگی بود که کلنگ را کنار گذاشتم...  
اولین باری بود که چنین کاری می‌کردم... چیزی را که گفتم، دیگر فراموش کن.  
– لحظه‌به‌لحظه مطمئن‌تر می‌شوم: این آدم اندوهی جانکاه دارد. خدا هوس پرس‌وجو  
از او را از سرم بیرون کند. ترجیح می‌دهم ندانم، از بس که دلم به حالش می‌سوزد. و قطعاً  
این که جوابم را نمی‌دهد: حرف‌زدن دل رنجور فقط رنج را دوچندان می‌کند.  
– بگذار از این گورستان بروم و به راهم ادامه دهم.

– پاهایت توان بردنت را ندارند. همان‌طور که راه می‌روی، راه گم می‌کنی. به‌حکم  
وظیفه، بسترِ زمختم را تعارف می‌کنم. بسترِ دیگری ندارم. به من اعتماد کن که شرطِ  
مهمان‌نوازی، تجاوز به حریمِ اسرار نیست.

– ای شپش محترم، تو که بدنت بال‌پوشه ندارد، روزی به‌تلخی بر من ایراد گرفتی  
که هوش‌والایت را که به سادگی تن به خوانده‌شدن نمی‌دهد به قدر کافی دوست ندارم.  
شاید حق با تو بود چون نسبت به این مرد حتا حسِ قدرشناسی ندارم. فانوسِ مالدورور،  
گام‌هایم را به کدام سو می‌بری؟

– در خانه‌ی من، جنایتکاری باشی، آن قدر بی‌احتیاط که پس از ارتکابِ جرم، دستِ  
راست خود نشسته و به‌سادگی قابلِ شناسایی با بررسی این دست، برادری باشی خواهر از  
دست داده یا پادشاهی تخت‌باخته و گریزان از مملکتِ خود، قصرم که به‌راستی بزرگ است،  
شایسته‌ی آن است که پذیرای تو باشد. با الماس و سنگ‌های قیمتی ساخته نشده و فقط  
زاعه‌یی فقیرانه و بدساخت است. اما این زاعه‌ی پُرآوازه گذشته‌یی تاریخی دارد که زمانِ حال  
بی‌وقفه نو می‌کند و استمرار می‌دهد. اگر می‌توانست سخن بگوید، ترا که از هیچ چیز تعجب  
نمی‌کنی، متعجب می‌کرد. چه بارها که با او، تابوت‌های مرگ را تماشا کرده‌ام که با بارِ  
استخوان‌هایی کرم‌خورده‌تر از پشتِ دری که به آن تکیه داده بودم، از برابرم می‌گذشتند.  
رعیت‌های بی‌شمارم هر روز بیش‌تر می‌شوند. لازم نیست به‌ادوارِ مرتب سرشماری کنم تا  
متوجهش شوم. این‌جا مثلِ جای زنده‌هاست: هر کس مالیاتی می‌دهد متناسب با بهای  
مسکنی که برای خود برگزیده. و اگر خسیس نخواهد سهمِ خود دهد، دستور دارم هنگام

سخن با او، همانندِ مأمورِ اجرا عمل کنیم: کم نیستند، در این حوالی، شغال‌ها و کفتارهای گرسنه‌ی یک غذای خوب. آن را دیدم که زیبا بود و به زیرِ درفشِ مرگ صف بست؛ آن را که پس از زندگی، زشت نشد؛ مرد راه، زن راه، گدا راه، شاهزادگان راه؛ توهماتِ جوانی راه، اسکلتِ پیرمردان راه؛ نبوغ راه، جنون راه؛ تنبلی راه، عکسِ تنبلی راه؛ آن را که قلب بود، آن را که راست بود؛ نقابِ خودخواه راه، تواضعِ فروتن راه؛ زندگیِ گل‌باران راه و معصومیتِ شکسته راه.

– نه، قطعاً به بسترت نه نمی‌گویم که شایسته‌ی من است تا سحر برسد و سحر در راه است. از مهربانی‌ات ممنونم... گورکن، تماشای ویرانه‌های شهرها زیباست، اما از آن زیباتر، تماشای ویرانه‌های انسان است.



برادرِ زالو به گامِ آهسته در جنگل راه می‌رفت. چند بار می‌ایستد و دهان باز می‌کند تا حرف بزند. اما، هر بار، حنجره‌اش جمع می‌شود و تلاشِ نافرجام را پس می‌زند. سرانجام بانگ می‌زند: «انسان، وقتی به سگِ مُرده‌ی رسیدی، افتاده بر پُشت، چسبیده به مانعی که نمی‌گذارد برود، نرو، مثلِ بقیه، کرم‌هایی را در دست بگیری که از شکمِ متورمش در می‌آیند، با تعجب نگاه‌شان کنی، چاقویی در بیاوری، شمارِ فراوانی‌شان را تکه‌تکه کنی، هم‌چنان که به خود می‌گویی که تو هم چیزی بیش از این سگ نخواهی بود. چه رازی را می‌جویی؟ نه من، نه چهار پا-بالکِ خرسِ دریاییِ اقیانوسِ شمالگان، نتوانستیم معمای زندگی را حل کنیم. حواست باشد، شب از راه می‌رسد و تو از صبح این‌جایی. خانواده و خواهرِ کوچکت، وقتی ببینند چه دیر برگشته‌ای، چه خواهند گفت؟ دست‌هایت بشو و راه از سر گیر که همان‌جایی می‌رود که می‌خوابی... این کیست، آن‌جا در افق، که جرأت می‌کند، بی‌واهمه، به من نزدیک شود، با پرش‌هایی اریب و آشفته؟ چه جبروتی درآمیخته با لطفی پُروقار! نگاهش نرم اما عمیق است. پلک‌های درشتش با نسیم بازی می‌کنند و انگار زنده‌اند. برایم ناشناس است. به چشمانِ دیوآسایش که نگاه می‌دوزم، می‌لرزم: برای نخستین بار از آن هنگام که پستان‌های خشک آن را مکیده‌ام که مادر می‌نامند. دورتادورش چیزی است مثل



هاله‌یی از نور خیره‌کننده. وقتی حرف زد، همه‌چیز در طبیعت ساکت شد و از سرما لرزید. حال که دوست داری به‌سویم بیایی، انگار آهن‌ربا جذب کرده باشد، مخالفت نمی‌کنم. چه زیباست! و چه تلخ است گفتن این حرف. باید قوی باشی چرا که چهره‌ات بیش از اندازه انسانی است، غمگین هم‌چون جهان و زیبا هم‌چون خودکشی. تا توان دارم، از تو متنفرم. ترجیح می‌دهم به‌جای چشمانت، ماری را بینم حلقه‌زده به دور گردنم از آغاز روزگار.. چطور! توئی وزغ!... وزغ گنده!... وزغ بدبخت!... ببخش!... ببخش!... بر این خاک به چه کار آمده‌ای که محل نفرین‌شدگان است؟ اما، با کورک‌های چسبنده و عفت چه کرده‌ای که این‌قدر مهربان به‌نظر می‌رسی؟ وقتی به فرمان مافوق، از آن بالا پایین آمدی، با مأموریتِ تسلائی انواع نژادهای موجودات موجود، بر زمین فرود آمدی، با سرعت شاهین، بال‌ها نخسته از این راه زیبا و دراز. دیدمت! وزغ بدبخت! و به لایتناهی فکر کردم و هم‌زمان به ضعفِ خودم. با خودم گفتم: (یکی دیگر که از اهالی زمین برتر است و اگر چنین است، به اراده‌ی الاهی است. من، چرا من هم نه؟ بی‌عدالتی را چه سود در فرمان‌های متعال؟ نکند خدا دیوانه شده است؟ او که از همه قوی‌تر است چون خشمش مهیب‌تر). از وقتی بر من ظاهر شدی، پادشاه برکه‌ها و مرداب‌ها، پوشیده در فخری که فقط در مالکیتِ خداست، مرا تا اندازه‌ی تسلا داده‌ای. اما عقل متزلزم در برابر این‌همه عظمت فنا می‌شود. کیستی؟ بمان... آه باز هم اندکی بر این زمین بمان! بال‌های سفیدت را جمع کن و دیگر به بالا نگاه نکن با پلک‌های نگران... اگر می‌روی، با هم برویم.» وزغ بر روی کپل‌هایش نشست (که این‌قدر به کپل‌های انسان شبیه است!) و همان‌طور که حلزون‌های بی‌صدف، خرخاکی‌ها و حلزون‌های صدف‌دار با دیدن دشمن تشنه‌به‌جان‌شان فرار می‌کردند، این‌چنین سخن گفت:

«مالدورور، گوش کن. به چهره‌ام توجه کن، به آرامش آینه است و تصور می‌کنم هوشم نیز با هوشت برابری کند. روزی مرا پشتیبان زندگی‌ات نامیدی. از آن روز به اعتمادی که به من نشان دادی پشت نکرده‌ام. درست است که من فقط یک سکنه‌ی ساده‌ی نیزارم. اما در پرتو تماس تو، با گرفتن فقط هر آن‌چه زیبا داشتی از تو، عقلم بیش‌تر شد و می‌توانم با تو حرف بزنم. به سویت آمده‌ام تا از پرتگاه دَرَت آورم. آنان که خود را دوستانت می‌نامند، هر بار ترا می‌بینند، رنگ‌پریده و خمیده، بهت‌زده می‌شوند، چه در تئاتر، چه در مکان‌های عمومی، چه

در کلیسا، چه در آن هنگام که میان دو کپلِ عصبی، اسبی را می‌فشری که صاحبِ روح‌شکلش را پوشیده در یک پالتوی سیاهِ دراز می‌برد و به‌جز شب‌ها به تاخت نمی‌رود. این فکرها را رها کن که قلبت را همچون کویر خالی می‌کنند: از آتش هم سوزان‌ترند. ذهنت آن‌چنان بیمار است که متوجه نیستی و هر بار از دهانت کلماتی در می‌آید، سرشار از عظمتی دوزخی اما جنون‌آسا، می‌پنداری طبیعی است. بدبخت! در روز تولدت چه گفتی؟ ای تهمانده‌ی پُرغیمِ هوشِ جاودانی که خدا با آن‌همه عشق آفرید! تو به‌جز نفرین‌نزادی، نفرین‌هایی دهشت‌زاتر از دیدنِ پلنگِ گرسنه! من ترجیح می‌دهم پلک‌هایی به‌هم‌چسبیده و بدنی بی‌دست و بی‌پا داشته باشم، قتل کرده باشم اما تو نباشم! برای این‌که از تو متنفرم. چرا این خویِ بهت‌انگیز را داری؟ به چه حقی بر این زمین آمده‌ای تا ساکنانش را به‌سخره‌گیری، کشتی‌شکسته‌ی گندیده‌ی که شک به بالا و پایین می‌برد؟ اگر از این‌جا خوست نمی‌آید، به همان سپهرهایی برگرد که از آن می‌آیی. شهرنشین که نباید در ده سکونت کند و مثل غریبه باشد. می‌دانیم که در فضا، سپهرهایی هست بزرگ‌تر از سپهر ما، با ساکنانی آن‌چنان با هوش که حتا در تصور نمی‌گنجد. پس، برو گم شو!... از این خاکِ متحرک برو!... ذاتِ الاهی‌ات را که تاکنون پنهان نگه داشته‌ای، نشان بده و هر چه زودتر پرواز استعلایت را متوجه سپهرت کن که هوسش را نداریم از بس که فخرفروشی! من که نتوانستم بفهمم انسانی یا برتر از انسان! پس بدرود. به دیدنِ دوباره‌ی وزغ بر سر راهت امید نبند. خواهد مُرد با علم بر این‌که دوستش نداشته‌ای. چرا باید در میان هستنده‌ها به حساب آورده شوم وقتی مالدورور به فکرم نیست؟ تشییع بی‌مشایعی را در خیابان خواهی دید. به خودت بگو: «اوست...». تو باعثِ مرگم شدی. من راهی لایتناهی می‌شوم تا بخشایشت را به التماس طلب کنم!»



اگر اعتماد به ظاهرِ پدیده‌ها بتواند گاهی منطقی باشد، آوازِ اول در همین‌جا به پایان می‌رسد. بر آن‌که تازه تمرینِ بربط می‌کند سخت‌نگیر: آخر صدای بسیار عجیبی دارد! با این‌همه، البته اگر بخواهید بی‌طرف باشید، به وجودِ نشانی قوی در میان نارسایی‌ها اذعان خواهید کرد.

من هم کار را از سر می‌گیرم تا آوازِ دومی منتشر کنم، در زمانی که زیاد دیر نباشد. پایان سده‌ی ۱۹ شاعرش را خواهد دید (اما شاعر نباید کار را از همان ابتدا با یک شاهکار آغاز کند بل که به قاعده‌ی طبیعت برود). شاعرش زاده‌ی سواحل امریکاست، مصبِ لاپلاتا، همان‌جا که دو مردمِ دیروز رقیب، امروز می‌کوشند به‌ضربِ پیشرفتِ مادی و معنوی از یکدیگر پیشی گیرند. بوئنوس آیرس، ملکه‌ی شمال، و مونته‌ویدئوی لَوند، از میان آب‌های نقره‌یی دریاچه‌ی بزرگِ دلتا، دستِ دوستی به‌سوی هم دراز می‌کنند. اما جنگِ جاودان، امپراتوری ویرانگرِ خود در دشت مستقر کرده و شادمانه به کاشتِ قربانیان بی‌شمار سرگرم است. بدرد پیرمرد، اگر مرا خوانده‌ای، یادم کن. و تو، مردِ جوان، نومید نشو. اگرچه خلاف‌اندیشی، اما خون‌آشام دوست تو است. با احتسابِ کنه‌ی آکاروس که موجب جَرَب است، تو دو دوست داری!

پایانِ آواز اول